

خواهر خرسی، بچه خرس پرجنب و جوشی بود. از خیلی چیزها هم خوشش می آمد. دوست داشت حرکت ابرها را تماشا کند، رنگ صورتی و بیشتر از همه، عروسک هایش را دوست داشت. او سه تا عروسک داشت: یکی پلاستیکی بود، یکی پارچه ای و دیگری یک بچه ی عروسکی که چشم هایش را باز و بسته می کرد و می گفت: «مامان»!



خواهرخرسی دوست داشت بدود،
پپرد و از درخت بالا برود.




دوست داشت طناب بازی کند.



دوست داشت سه چرخه سواری کند.

خلاصه، از هرکاری خوشش می آمد.





خواهرخرسی کلی سؤال‌های جورواجور
داشت. مدام از خودش می پرسید چرا
آسمان آبی است. چرا ستاره‌ها چشمک
می زنند، چرا باد می آید؟

او به خودش می گفت یادش باشد که
همه‌ی این‌ها را از بابا پرسد.